

# سربازان کوچک

نویسنده: یاسمن فرزانه

۱۳۸۸-۱۳۸۷

پیگ)

خانم مهندس وارد کارگاه "اوستا" می شود و بعد از سلام و علیک و رد و بدل تعارفات و جملات مرسوم طرح های قطعه ای را که اخیراً طراحی کرده و قصد دارد سفارش دهد روی میز پهن می کند و خصوصیات آن را توضیح می دهد. پس از اندکی، بحث به قیمت و نحوه پرداخت می رسد. خانم مهندس می گوید: "اول نمونه آن را درست کن اگر راضی بودم قرار داد می بندیم". اوستا جواب می دهد: "اصل کار همان ساخت قطعه است. من همه پول را پیش می گیرم." بعد از کلی چانه زنی بالاخره خانم مهندس راضی می شود و می گوید: "باشه! همه پول را بهت پیش می دم. اما یادت باشه دو تا چیز برای من خیلی مهمه. اول کیفیت و دوم زمان. باید سر موقع سفارشم را تحویل بدی". موعده تحویل سر می رسد اما اوستا همه پول را خرج کرده و چیزی نساخته است. خانم مهندس خیلی عصبانی است. به اوستا می گوید من از تو به اتحادیه صنف تان شکایت خواهم کرد. بعد از مدتی همین کار را هم می کند. به سراغ رئیس اتحادیه می رود و ماجرا را بازگو می کند. رئیس اتحادیه سری تکان می دهد و می گوید: "این آدم همیشه کارش همینه. قبل از شما هم چند نفر از او شاکی بودند. بهتر بود اول تحقیق می کردید بعد سفارش می دادید." پس از اندکی مکث ادامه می دهد: "آخه دخترم! آدم همه پول را که پیش نمی ده به کسی که نمی شناسه!" خانم مهندس در دلش می گه "من برای شنیدن نصیحت اینجا نیامده ام." بعد هم به رئیس اتحادیه می گه: "او عضو اتحادیه شماست. من به اعتبار اتحادیه شما به او اعتماد کردم. الان هم از او پیش شما شاکی هستم." رئیس اتحادیه می گه: "بسیار خوب! شکایت خود را کتباً بدید رسیدگی می کنیم. اما دخترم! از من می شنوی از او بگذر. تو حریف این آدمی نمی شی. غیر از اعصاب خوردی چیزی عایدت نمی شه." خانم مهندس با دلخوری می گه: "ببینید حاج آقا! من این شرکت رو دست تنها راه انداختم و در این سه سالی که رئیسش بودم کم با آدم های جورواجور سر و کله نزده ام. با ده تا لمپن تر از او هم طرف شده ام." رئیس اتحادیه می گه: "دخترم! من برای خودت می گم. حیف نیست این قدر حرص می خوری! حیف نیست چنین بیافته رو صورت به این ... "خانم مهندس پاکت نامه ای از کیفش در می آره و با لحنی خشک و رسمی حرف رئیس اتحادیه را قطع می کنه و می گه:

"من می خوام رسماً از ایشان شکایت کنم. متن شکایت را قبلاً تنظیم کرده ام. به من بگویید روال

اداری شکایت چیه. فرم خاصی هست که باید پر شه؟ "

القصه! شکایت تنظیم می شه. اختطاریه ای به اوستا فرستاده می شه مبنی بر این که اگر تا فلان تاریخ سفارش رو تحویل نده خانم مهندس حق داره از اموال کارگاه با نظر کارشناس به اندازه خسارتش ضبط و مصادره کنه.

تاریخ مقرر فرا می رسه اما اوستا هیچ کاری نمی کنه ولی شب قبل از مهلت مقرر ترفندی به ذهنش می رسه. اوستا با خودش فکر می کنه: "به هارت و پورت این خانم مهندس نگاه نکن. بالاخره به زنه! گریه بچه بیینه حالی به حالی می شه شکایتشو پس می گیره." فردای آن روز اوستا زن و بچه ها شو می بره کارگاه. به اونایی که مدرسه می رن هم می گه: "نمی خواد برین مدرسه. حالا شما کار مهم تری دارین. شما سربازان منید. سربازان من حمله!" اوستا به زن و بچه اش سفارش می کنه که وقتی خانم مهندس و کارشناس اومدن برن جلو و داد و بیداد کنن.

وقتی خانم مهندس سر می رسه اوستا می ره قایم می شه و زن و بچه اش را می فرسته جلو. زن بر سرش می کوبه و داد می زنه: "آی مسلمونا! آی همسایه ها! بیاین ببینید چه طور می خوان دار و ندار یه زن بی پناه و بچه های معصومش را ازش بگیرن. بیاین ببینین چطور می خوان ما رو از نون خوردن بیاندازن."

بچه ها هم گریه می کنن. خانم مهندس به داد و بیداد زن توجهی نمی کنه. با توجه به این که خودش هم زنه می دونه که همسایه ها طرف زن اوستا را نخواهند گرفت. اما به شدت تحت تاثیر گریه بچه ها قرار می گیره و با صدای بلند می گه: "آهای اوستا! می دونم اینجایی و رفتی قایم شدی و زن و بچه ات را جلو فرستادی. به خاطر این طفل های معصوم که گیر پدری مثل تو افتادن باز هم بهت مهلت می دم. اما بدون که منو نمی تونی سیاه کنی. باز هم بر می گردم. به نفع خودته زودتر سفارش منو آماده کنی."

خانم مهندس در رو می کوبه و بیرون می ره.

بعد از این که خانم مهندس بیرون می رود بچه ها شروع می کنند به شادی کردن. به تقلید از فیلم ها و کارتون هایی که دیده اند قهرمانانه فریاد می زنند: "موفق شدیم! پیروز شدیم! دشمن را بیرون کردیم!" اوستا از پنهانگاه خود بیرون می آید و همراه با بچه شادی می کند. اما زن اوستا برعکس بچه ها و اوستا به شدت عصبانی است و می گوید: "نگاش کن تو رو خدا! عقلش همون به اندازه بچه هاس. ذلّه شدم. این چه زندگیه تو برام درست کردی؟! " بعد به بچه هشت ماهه شان اشاره می کند و می گوید: "تا چشم ازش ور می دارم چهار دست و پا راه می افته میخی پیچی مهره ای پیدا می کنه می ذاره توی دهانش. اگه سفارش زنیکه رو به موقع تحویل می دادی من هم مثل کولی ها به این روز نمی افتادم!" اوستا بازی با بچه ها رو ادامه می ده و خودش رو به نشنیدن می زنه. اوستا به بچه ها می گه: "بچه ها درسته که این دفعه پیروز شدیم اما جنگ هنوز تمام نشده. بابا هنوز به سربازاشو لازم داره. فردا هم لازم نیست برین مدرسه. " بچه فریاد می کنن: "هورا!" زن اوستا سرش را تکان می ده و می دوه دنبال بچه هشت ماهه. فاطمه، دختر اوستا، می پره بغل اوستا و با عشوه گری کودکانه می گه: "بابایی! ما رو می بری شهر بازی؟" اوستا می گه: "شما سربازهای شجاعی باشین یه روز می برمتون شهر بازی و می ذارم سوار هر چی که دوست داشتین بشین. " شادی بچه ها چند برابر می شه .

همه بچه ها از این که با مدرسه نرفتن یک شبه قهرمان شدن و کاری بزرگ برای خانواده انجام دادن احساس غرور می کنن. اما احساس غرور احمد پسر بزرگ خانواده چیز دیگه ایه! یکی از دوستای احمد به سراغش می آد و می گه: "احمد! خانم معلم خیلی ناراحت شد امروز کلاس نیومدی. به من سپرد تا این تمرین های ریاضی را بهت بدم حل کنی. " احمد جواب می ده: "تمرین حل کردن مال بچه هاست. من کارهای مهمتری دارم. بابام به من نیاز داره. خودش به من گفت رو من بیشتر از همه حساب می کنه ". بعد شروع می کنه به لاف زدن: "باید می دیدی چطور خانم مهندس از من ترسید. بهش گفتم برو گمشو! برو! مامان منو اذیت نکن ...."

بعد از اندکی حوصله احمد در کارگاه به سر می ره. برای این هم خودش رو سرگرم کنه و هم بزرگیش رو به کمال برسونه یکی از دستگاه ها رو روشن می کنه و دستش لای دستگاه می مونه

خانم مهندس خبردار می شه ، شکایتشو پس می گیره و برای عیادت احمد به بیمارستان می ره. مادر احمد با دیدن او شروع می کنه به داد و فریاد و هر چه فحش آبدار بلده نثار خانم مهندس می کنه. اوستا در گوشه ای نشسته و عکس العملی نشان نمی ده. چنان درمانده و شکسته شده که تاب و توان نداره عکس العملی نشون بده اما در دل خودش رو سرزنش می کنه و مسئول می دونه . از نظر اوستا خانم مهندس گناهی نداره. با صدای زن اوستا پرستارها و خانم دکتر وارد اتاق می شن. پرستار ها زن اوستا را ساکت می کنن و خانم دکتر خانم مهندس رو به اتاقش می بره و اشاره می کنه که براش آب پرتقال بیارن .

سه

خانم مهندس و دکتر با هم کمی صحبت می کنند و خانم مهندس شرح ماجرا را بیان می کند. خانم دکتر می گوید:

- شما نباید از مادر این بچه به دل بگیرید. زن بیچاره خیلی تحت فشاره.

خانم دکتر هر ماه مقداری پول کنار می گذارد که با آن به بیماران بی بضاعت کمک کند. دوستان و فامیل های نزدیک خانم دکتر هم نذورات خود را به او می دهند تا هر گونه که صلاح می داند صرف کند. معمولا خانم دکتر از این گونه فعالیت های خود سخنی با غریبه ها نمی گوید. تنها نزدیک ترین افراد خانم دکتر هستند که از این گونه فعالیت های او با خبرند. حتی برخی از همکاران خانم دکتر وقتی ambition کاری او را می بینند او را حریص و پول پرست می نامند. به او تشر می زنند که چرا با این که از خانواده متمولی است باز هم این گونه به خود زحمت کار کردن می دهد. در محل کار فعلی همه کارکنان از رئیس بخش گرفته تا آبدارچی خانم دکتر را دوست دارند. موفقیت او را موفقیت خود می دانند و با خوشی اش خوشحال می شوند و از دلخوری اش دلخور. در مسایل مختلف زندگی اعضای بخش یار و غمخوار همنده. اما قبل از این که خانم دکتر به این بیمارستان منتقل شود با همکار خود که می بایست نامه های اداری مربوط به بیمه را امضا کند مشکل داشت . همکار بخیل به او تشر می زد و به کنایه می گفت: " ماشا الله به این همه حرص و جوش ! این همه بابات برات گذاشته. این همه در مطب درآمد داری. بازهم نمی توانی از این چندرغاز پول بگذری؟! اصلا من جای تو بودم کار نمی کردم توی خونه می نشستم و مثل "خانم ها "کیف می کردم." خانم

دکتر عصبانی می شد می گفت: "آقای دکتر! به تشخیص من این عمل برای این بیمار لازم بوده. من هم این عمل را به خوبی انجام داده ام. هم من و هم بیمار راضی هستیم. این وظیفه شرکت بیمه است که "حق" مرا بپردازد. تمام مدارک آن هم درست است. شما چرا کاسه داغ تر از آش می شوید؟! برای چه سنگ شرکت بیمه را بر سینه می زنید؟! درضمن نحوه زندگی من به خودم مربوط است. من تناقضی بین کار کردن و "خانمی" نمی بینم. "و به طعنه اضافه می کرد: "گمان می کردم حساب میزان دارایی و ارث و میراث افراد کار ماموران مالیات است نه جمعیت اطبا"! هربار که خانم دکتر مسافرت می رفت یا ماشین مدل بالاتری و یا ملکی جدید می خرید آتش توپخانه لیچاربافان هم شدید تر می شد. در آمد خانم دکتر چندان از دیگر همکارانش بیشتر نیست اما سبک زندگی او چنان است که حسد حاسدان را تحریک می کند. خانم دکتر دایره ای از دوستان و خویشاوندان دارد که به او راه سرمایه گذاری موفق را می آموزند و با او در مسافرت یا سرگرمی هایی از این دست همراهی می کنند. دوستان خانم دکتر هر گاه جنس عتیقه جالبی با قیمت مناسب به بازار آمد او را خبر می کنند... . خواهر خانم دکتر آرشیتکت است و چند نفر از دوستان نزدیکش هم در کارهای هنری هستند. خانم دکتر در خرید لوازم و دکوراسیون خانه و مطب با آنها مشورت می کند. همچنین خانم دکتر از بیشتر نمایشگاه های آثار هنری در شهر خود بازدید می کند. هر وقت هم که به تهران سفر می کند برنامه سفر را چنان می چیند که از چند نمایشگاه هنری دیدن کند. در سفرهای دیگر هم بیشتر وقت او صرف بازدید از موزه ها و گالری ها می شود. خانه دوستان و خویشاوندان خانم دکتر خود از گالری های هنری دنیا چیزی کمتر ندارد! این گشت و گذارها و تماشاها در سلیقه خانم دکتر تاثیر مستقیم گذاشته و آن را صیقل داده. خانم دکتر وقت زیادی برای زیبا سازی محیط اطرافش صرف می کند. سلیقه صیقل خورده او به او کمک می کند با بودجه کم محیطی فراهم کند که جلوه فراوان داشته باشد.

این دسته از همکاران خانم دکتر چنین دایره ای از دوستان و خویشاوندان و همراهان ندارند. سرگرمی هایشان هم از جنس دیگری است. گمان می کنند همه چیز تنها با پول فراهم می آید در نتیجه جلوه بیشتر زندگی خانم دکتر را حمل بر ثروت بیشتر او می کنند و حسد می ورزند و گره در کارش می افکنند. خانم دکتر در محیط کارش کمتر از خانم مهندس با همکارانش درگیر نشده. برای همین با او احساس همذات پنداری و نزدیکی می کند. به علاوه برای نرم تر کردن دل خانم مهندس این بار تصمیم می گیرد اشاره مختصری به کمکش به خانواده اوستا بکند. بنا بر این اضافه می کند: "اوستا پول بیمارستان را هم نمی توانست بده. از طرف بیمارستان می خواستند جوابشان کنند اما من رفتم و صحبت کردم و راضی شان کردم فعلا بیمار را بستری کنند. اگر نتوانند پول را

جور کنند مجبورم خودم یه کاریش بکنم " .

خانم مهندس پاسخ می دهد:

-من از حرف های آن زن ناراحت نیستم. عصبی بودنش برایم قابل درکه. ناراحتی من بیشتر به

خاطر خود این طفل معصومه. خانم دکتر! نمی شه کاری برایش کرد؟

-چرا! عملی هست که می توان امتحان کرد. البته شانس جواب دادن عمل زیاد نیست. اما ریسکی

زیادی هم نداره. یا بیمار مداوا می شه یا همین طور باقی می مونه. اما متاسفانه این خانواده نمی

توانند هزینه عمل را بپردازند .

-هزینه عمل چقدره؟

-فلان قدر...

-شما پدر احمد راضی کنید برکه اجازه را امضا کند. هزینه عمل را من تقبل می کنم.

خانم دکتر یکه می خورد و پس از چند لحظه لحنش عوض می شود و می گوید:

-اوه! عزیزم! تو مسئولیتی نداری! تقصیر تو نبوده دلیلی ندارد بخواهی چنین فداکاری کنی.

-می دونم! احساس عذاب وجدان نمی کنم. هنوز هم باور دارم که کاری که من کردم درست بود! اما

نمی تونم دست رو دست بذارم و کاری نکنم. من اون دست کوچولو را قبل از این که لای دستگاه

بره هم دیده بودم. در عالم معصومانه کودکی که آدم پدر و مادرش را حق کامل می دونه یک مشت

کوچولو شده بود و با من که از نظر او رفته بودم مامان و بابای او را اذیت کنم دشمنی می کرد. تا

عمر دارم نمی تونم اون صحنه رو فراموش کنم.

-بسیار خوب! قبل از این که تصمیم ات را به طور قطعی بگیری بیا بریم با رئیس بخش، آقای دکتر

پرتوی، مشورت کنیم. من به ایشان خیلی ارادت دارم. هرگز از مشورت با او ضرر ندیده ام. ایشان

عضو هیات علمی دانشگاه هم هستن. موقع دانشجویی استاد من بودن.

خانم دکتر ماجرا را برای دکتر پرتوی شرح می دهد. دکتر پرتوی به دقت گوش می کند و خطاب

به خانم مهندس می گوید:-حس انساندوستی شما قابل تقدیره اما...

حوصله خانم مهندس سر می رود و حرف دکتر پرتوی را قطع می کند و می گوید:

-اما چی آقای دکتر؟! مطمئن باشید من از اون آدم هایی نیستم که از روی احساسات تصمیم می

گیرند و بعد هم پشیمان می شن و زیر تعهدشان می زنند. من فکرهايم را قبل از این که اینجا بیایم

کرده ام. برای جور کردن پول هم قبلا برنامه ریزی کرده ام. مطمئن باشید تا آخرش هم می ایستم

!

-مطمئنم همان طور است که می فرمایید! نگرانی من چیز دیگری است. همان طوری که خانم دکتر شرح داده اند شانس موفقیت این عمل بالا نیست. متأسفانه خانواده این بیمار -به خصوص مادر او- شما را مقصر می دانند. این کمک شما ممکن است از نظر آنها به جای مهربانی تعبیر به احساس عذاب وجدان بشود. در این صورت این خانواده دست از سر شما بر نمی دارد. هر مشکلی در زندگی شان پیش بیاید از شما طلبکار خواهند شد. مشکلات این گونه افراد تمامی ندارد. منظورم افرادی هستند که به جای انجام دادن کارها از طریق متعارف و اصولی به دنبال زرنگی ها و زیر آبی رفتن ها -از آن نوعی که پدر احمد در مورد سفارش شما کرد- هستند. تا یکی از مشکلات آنها را رفع کنید یکی از اعضای این خانواده مشکلی جدید برای خودش و دیگران به وجود می آورد. اگر هم از کمک به آنها امتناع کنید ممکن است برایتان دردسرسازند. تاکید می کنم منظورم از " این گونه افراد " صاحبان حرفه و صنعت خاصی نیستند. منظورم میزان در آمد و سرمایه هم نیست. منظورم ذهنیت است. اتفاقاً در بین ثروتمندان -به خصوص از نوع تازه به دوران رسیده اش که این روزها زیاد شده اند- این گونه افراد زیادند. متأسفانه ما هر روز با "آقازاده "های شانزده هفده ساله ای سر و کار داریم که ماشین آخرین سیستم بابا را برداشته اند و کار دست خودشان داده اند.

خانم دکتر می گوید: -فکر می کنم حق با دکتر پرتوی باشد. می ترسم مادر احمد او را با نفرت از شما بزرگ کند. وقتی این پسر پانزده شانزده ساله شد -یعنی آن سنی که آدم فکر می کند همه چیز را می داند و می تواند دنیا را عوض کند- بیاید بلایی به سر شما یا خودش بیاورد.

-من در تصمیمم جدی هستم اما نحوه کمک را شما تعیین کنید. به نظر شما اگر من این کمک را ناشناسانه انجام دهم مشکل رفع می شود؟

-فکر خوبی است. به آنها می گوئیم فرد خیری هزینه عمل را تقبل کرده. بهتر است شما دیگر با این خانواده تماس نگیرید. بهتر است آنها فکر کنند شما هنوز شکایت خود را پس نگرفته اید در این صورت کمتر احتمال دارد به سراغتان بیایند و موجب مزاحمتی شوند. می دانم آن چه که می گوئیم به نظر شما ماکیاولیستی می آید اما ما در محیط کارمان آن قدر از این مسایل می بینیم که مجبور می شویم این گونه فکر و عمل کنیم.

-ولی من می خوام از حال احمد با خبر شم.

خانم دکتر می گوید: "من شما را در جریان می ذارم. می شه شماره تماس تون رو بدید؟"

خانم مهندس جواب می ده: ۰۹۱۴۳۱۲۷۸۹۱

اسم آریتا است. آریتا علیپور.



خانم دکتر می گوید: "اسم من نازنین است. شماره موبایل را یادداشت کنید: ۰۹۱۴۱۱۵۱۸۵۸"

خانم مهندس رو به دکتر پرتوی می کند و می گوید: "آقای دکتر! واقعا ممنون از این که وقت خودتونو در اختیارم گذاشتید. از راهنمایی هاتون متشکرم." سپس با لحن کودکانه و خجالت زده ای اضافه می کند: "در ضمن.... اووممممم! از این که پیش داوری کردم.....اوووووووومممم! عجله کردم و وسط حرفتون پریدم عذر می خوام".

دکتر پرتوی با تعجب ساختگی می گوید: "شما وسط حرف من پریدید؟! من یادم نمی آد".

و لبخند مهربانی بر لب می راند.

## چهار)

یکی از سنت هایی که دکتر پرتوی علیرغم مخالفت های بسیار همکارانش راه انداخته و مدتی است جا افتاده ناهار خوردن کارکنان کنار هم است. صحبت های کارکنان بیشتر حول و حوش مسایل کاری می چرخد. وقتی کارکنان می بینند رئیسشان به حرف آنها گوش می کند بیشتر به کار دل می بندند. همین کار باعث شده که فرهنگ پیچ پیچ و غیبت در این بخش جایی نداشته باشد. دکتر پرتوی در استخدام کارکنان دقت فراوان می کند و اگر خطای غیر قابل قبولی از یکی از آنها سر بزند او را توبیخ و در صورت لزوم اخراج می کند. اما به تک تک کارکنان بخش -ازمستخدم و آبدارچی گرفته تا جراحان- به جای خود ارزش قایل است و عقیده دارد هر کدام از آنها که کارشان را خوب بلدند و برای کارشان دل می سوزانند گوهر گرانبهایی هستند که باید قدرشان را دانست و نازشان را خرید.

شعار دکتر پرتوی این است: "کارکنان بیمارستان

Asset

ما هستند."

بسیار اتفاق افتاده که به هنگام صحبت های سر میز ناهار دکترها یادشان افتاده که باید سفارشی حیاتی در مورد بیمارها به پرستاران بکنند..

نازنین از آرزیتا دعوت می کند تا ناهار را مهمان آنها باشد.

در غذاخوری به ظروف سالاد اشاره می کند و می گوید: "از این سالادها حتما میل کنید. برای

من درست کردن سالاد سخت تر از پختن غذا ست. شستن دونه به دونه برگ های کاهو خیلی وقت گیره. به سالاد بیرون هم که نمی شه اطمینان کرد! خوشبختانه اینجا هم سالاد ها متنوعن و هم به دقت ضد عفونی می شن. " آزیتا می گه: " خوب دیگه! از غذاخوری پزشک ها غیر از این هم نمی شه انتظار داشت!"

دکتر پرتوی از آزیتا می پرسه: " شما با خانواده علیپور که محله ششگلان " می نشستند " نسبتی دارید؟ " آزیتا می گوید: " قبل از این که من دنیا بیایم خانواده عموی پدرم در محله ششگلان زندگی می کردند. گویا خونه از پدرشان به آنها ارث رسیده بود. " دکتر پرتوی می گوید: " من با عموزاده های شما دوست بودم. یادش به خیر! بچه که بودم به حیاط آن خانه می رفتم و هر چه توت کال بود با هم می خوردیم. " نازنین می پرسد: " خیلی شیطون بودید آقای دکتر؟! " دکتر پرتوی جواب می دهد: " اووووفف! از دیوار راست بالا می رفتم! دلم برای بچه های الان می سوزه. در آپارتمان های قوطی کبریتی تا بخوان یه کم بُدُون بهشون می گن: " یواش تر! همسایه پایینی ناراحت می شه. " نه بچه های الان می تونن بچگی کنن نه جوون های الان جوونی. یادش به خیر! جوان که بودیم این قنادی رکس، کافه-قنادی بود. باهم می رفتیم آنجا لیموناد می خوردیم. یادش به خیر! آن موقع همه چیز بیشتر مزه می داد. " بعد رو به آزیتا می کند و می پرسد:

" راستی دکتر حسن زاده متخصص چشم که دو سال پیش فوت کرد هم باید با شما نسبتی داشته باشد. " آزیتا با تعجب می پرسد: " از کجا دانستید؟ ایشان عموی بزرگ مادر من بودند ". آزیتا نازنین و دکتر پرتوی شروع می کنند به کشف پیوند های سببی و نسبی که بین خاندان های آنها در دویست سال گذشته وجود داشته. در این حال خانم پرستار با حالت احساساتی و متأثر به آنها می پیوندد و می گوید: " الهی بمیرم! این بچه می گه باباش قول داده بود اونا رو به شهر بازی ببره. ناراحته که نمی تونه با بقیه به شهر بازی بره ".

خانم دکتر می گه: " این قدر به خودت فشار نیار. بالاخره از پا می افتی ها!" -چی کار کنم؟! دست خودم نیست. وقتی درس رو شروع کردم به من می گفتند چند سال دیگه اونقدر در بیمارستان مرگ و بدبختی می بینی که دیگه دلت مثل سنگ می شه. اما هر چی سن می گذره دل آدم رقیق تر می شه.

خانم پرستار ادامه می ده: " واقعا عجب آدم هایی پیدا می شن! ما هم پدر و مادریم اینا هم پدر و مادرن! آخه! آدم بچه رو می بره کارگاه؟!"

دکتر پرتوی می گه: " اوستا مرد بدی نیست. اتفاقا پدر مهربونی هم هست. خیلی در این جریان شکسته شده. باهش احساس همدردی می کنم. اشکال این جور آدم ها اینه که می خوان همه چیز

رو با "زرنگی" -اونم با زرنگی با تعریف خودشون- حل کنن. زرنگی شون هم اغلب مشکل آفرینه".

خانم پرستار می گه: "آره! همه شون همین جورن. یه اوستای دیگه هم بود پسرده ساله اش رو سوار ترک موتور می کرد. پسرده از موتور افتاد و ضربه مغزی بهش وارد اومدو"...

خانم مهندس می گه: "البته همه صنعتگرها آدم های سر به هوا و بی مسئولیتی نیستن. من در کارم با این قشر زیاد سر و کار دارم. اتفاقا من در شرکت با یک جوشکار همکاری می کنم که می تونم بگم از مسئولیت پذیر ترین آدم هایی است که تا حالا دیدم. اون هم پسرش رو با خودش سر کار می آره -البته پسرش بزرگتره- ولی راه و چاه رو برایش خوب توضیح داده. اصلا این اوستا خیلی به مسایل ایمنی حساسه. خدا را شکر تا به حال نه برای خودش و نه برای شاگردهایش اتفاق بدی نیفتاده. از قضا کارشون هم خیلی خطرناکه. بعضی از مهندس های شرکت به من ایراد می گیرن و می گن "ما رفتیم و چهار سال درس خوندم. چرا یک جوشکار باید به اندازه ما در آمد داشته باشه!" بهشون می گم کاری هم که این اوستا می کنه -اونم با این کیفیت- یه کار تخصصیه! هر جوشکاری نمی تونه این کار رو انجام بده. برای این که یه جوشکار که اصول جوشکاری رو هم بلده چنین کاری رو بکنه بیشتر از چهار سال باید تجربه داشته باشه. به علاوه این فرد جان خودش رو به خطر می اندازه و می ره در اون ارتفاع جوشکاری می کنه. در صورتی که می تونست مثل خیلی از همکاراش وارد بازار سیاه آهن بشه و ده برابر یه مهندس یه شبه ثروت به هم بزنه. خوب! من باید قدر چنین صنعتگری رو بدونم. موفقیت شرکت من مدیون همکاری با همین جور آدمهاست".

وقتی آرزیتا اینا رو می گه خانم پرستار با بی حوصلگی این ور و اون ور رو نگاه می کنه. اما دکتر پرتوی که متوجه می شه مخاطب آرزیتا در واقع اونه نه خانم پرستار با دقت کامل گوش می کنه. همین حرکت او کافیه که رضایت آرزیتا رو جلب کنه. اما دکتر پرتوی می خواد حسابی قاب آرزیتا را بدزده. برای همین در حالی که دستش رو زیر چانه اش گذاشته پس از اندکی تامل لبخندی می زنه و می گه: "تنها کسی که خودش کار خود شو با دل و جان و با جدیت انجام می ده می تونه ارزش کار یک نفر دیگه رو که همین ذهنیت رو داره درک کنه. بقیه فقط مدرک تحصیلی و پست و مقام و آلاف و اولوف رو می بینن!"

با این دو جمله ساده دکتر پرتوی حسابی زده تو خال! این دو جمله دقیقا همون چیزی است که آرزیتا مدتهاست می خواد از یه بزرگتر بشنوه.

چرا نظر دکتر پرتوی برای آرزیتا مهمه؟

جواب این سؤال رو باید در پیش زمینه آزیتا جست و جو کرد.

(پنج)

پدر آزیتا مهندس راه و ساختمان است و یک شرکت ساختمانی موفق دارد. آزیتا برادری به نام آرش دارد که وکیل دادگستری است. وقتی آرش فارغ التحصیل شد برای باز کردن دفتر وکالت احتیاج به پول داشت اما آرش مغرور تر از آن بود که از کسی پول بخواهد - حتی از پدرش. مادر آرش مرتب از پدر او می خواست تا سرمایه ای در اختیار آرش بگذارد تا کار خود را شروع کند. اما پدر آرش می گفت: "حالا زوده! بذار بره یه مقدار خودش کار بکنه. سرش به سنگ بخورده. بادش که خوابید و فهمید دنیا دست کیه پول که سهله جونمم بهش می دم. کی نزدیک تر و مهمتر از اون؟ به هر حال ما که می ریم و این پول رو برای اینا می ذاریم. به جای این که فردا این پول رو گریان ببرن بذار الان خندان ببرن. ما هم خنده شونو ببینیم کیف کنیم."

آرش دست خالی کارش را شروع کرد. سختی هایی زیادی کشید اما "سرش به سنگ نخورد". بر خلاف انتظار پدر، توانست خودش برای خودش سرمایه فراهم بیاورد و هیچ وقت دستش را پیش پدرش دراز نکرد. به علاوه چون وکیل بود از نظر حقوقی به خیلی از کارها و سرمایه گذاری های پدرش ایراد می گرفت. می گفت فلان کار بی گذار به آب زدن است. پدر آرش عصبانی می شد و می گفت: "تو دنیا نیامده بودی من از این جور کارها می کردم." تقریبا همیشه هم پیش بینی های آرش درست از آب در می آمد! اما پدر آرش هنوز هم معتقد بودم آنچه که او در خشت خام می بیند آرش که آن همه کتاب حقوق ازبر کرده و هر روز در دادگاه صد مورد از این گونه اختلافات می بیند، در آینه هم نمی تواند ببیند!

اما وقتی آزیتا فارغ التحصیل شد، پدر آزیتا با طیب خاطر سرمایه در اختیار او گذاشت تا شرکت خود را افتتاح کند. یکی به این علت که پیش بینی قبلی اش در مورد آرش درست از آب در نیامده بود. عملا از وقتی آرش بدون کمک او دفتر وکالت خود را باز کرده بود بیشتر داعیه استقلال و بی نیازی از پدر پیدا کرده بود.

دوم به خاطر این که نمی خواست آزیتای عزیز دردانه او زیر دست کس دیگری کار کند.

سومین و مهمترین علت آن بود که پدر آزیتا هرگز گمان نمی کرد آزیتا هم مثل آرش داعیه استقلال داشته باشد. گمان نمی کرد آزیتای جیگولی بیگولی او - که هنوز خرسک تدی که در تولد سه سالگی اش از او هدیه گرفته روی پاتختی اش می گذارد - بخواهد و یا بتواند شرکت را به

تنهایی اداره کند. گمان می کرد این شرکت فقط اسماً مال آزیتا خواهد بود و تا سالها رسماً خود او امور شرکت را به دست خواهد گرفت. اما پیش بینی پدر در این مورد هم اشتباه از آب درآمد! آزیتا خیلی زود امور را در دست گرفت!

ابتدا پدر آزیتا باور نمی کرد! گمان می کرد آزیتا دارد "ناز" می کند. وقتی آزیتا در پنج سالگی از دوچرخه اش زمین می خورد، دوان به سوی پدر می آمد تا در آغوش او آرام گیرد. پدر آزیتا بر این امید بود که درست مثل گذشته ها در شرکت هم همین که مشکلی پیش آمد آزیتا به سوی او بیاید. اما با تمام ناباوری می دید که آزیتا در امور حقوقی شرکت بیشتر با آرش مشورت می کند تا با او. این موضوع بیشتر به پدر آزیتا بر می خورد. حتی پیش خودش تئوری توطئه می بافت و با خود می گفت: "آزیتا که خودش هنوز دختر کوچولوی باباست. حتما این پسر بهش خط می ده. خود کرده را تدبیر نیست!" قصه "خود کرده" از این قرار است: وقتی آزیتا دنیا آمد آرش هفت ساله بود. پدر شان که می ترسید آرش به او حسادت کند او را به کناری خواند و گفت که او مثل پدر دوم آزیتا ست و به عنوان برادر بزرگ تر باید مواظب او باشد. آرش این نقش را خیلی جدی گرفت! حتی یک بار جان آزیتا را که به سمت ماشینی در دو سالگی می دوید نجات داد و از همان موقع شد قهرمان مادر که از مشاهده واقعه غش کرده بود. آزیتا در شانزده و هفده سالگی از دست نقش حفاظتی آرش که اغلب دست و پا گیر بود شاکی بود. اما از وقتی که شرکت خود را باز کرده روی کمک های آرش زیاد حساب می کند. البته تصمیم گیری نهایی همیشه با خود آزیتا ست. برعکس تصور پدر آزیتا از آرش "خط نمی گیرد" اما مشاوره حقوقی با آرش را مفید می یابد. بعضی وقت ها پدر آزیتا به خانمش شکایت بچه ها را می کند:

-من عمری شرکت داری کردم الان این دختره منو می ذاره می ره از این پسر مشورت می خواد.  
-هم اون "دختره" و هم اون "پسره" اسم دارن! هر دوشون هم بچه های تو هستن. تو باید شکر کنی که می تونن روی پای خودشون بایستن. باید شکر کنی با هم متحدن. هیچ فکر کردی اگر با هم دعوا داشتن چه قدر کار من و تو سخت می شد؟ طرف کدوم یکی رو می خواستی بگیری؟ بین این آرش من چه قدر آقاس! چه قدر دل گنده اس که با این که به او هیچ سرمایه ای ندادی و در عوض برای آزیتا شرکت باز کردی نه تنها هیچ کینه ای به دل نگرفته بلکه داره تمام سعی اش را هم می کنه که به آزیتا کمک کنه.

بعد مادر آزیتا سراغ آزیتا می ره و می گه: "باید قدر بابات رو بدونی. از دستت ناراحته. چرا با او مشورت نمی کنی. بزرگتره. بیشتر می فهمه. بیشتر از سن تو شرکت داشته. نظراتش را پیرس. ضرر که نمی کنی."

-آخه مامان! بابا که فقط نظر نمی ده. نظرش رو تحمیل می کنه. من هر وقت از آرش نظر خواستم  
نظرش رو فقط به صورت پیشنهاد گفته. اما اگر به نظر بابا عمل نکنی بیشتر ناراحت می شه.  
نظراتش هم معمولا به درد نمی خورن. چند بار عمل کردم اما به ضررم تموم شده.  
-یعنی چه؟ اون که از تو خیلی با تجربه تره.  
-بعله! اما تجارب اون در دوره و زمانه دیگه ای به دست اومده. دقیقا بخوام بگم نظرات اون بر پایه  
مشاهدات خامه نه بر اساس پردازش این مشاهدات که بتوان اونرا را تجربه حساب کرد. الان دوره و  
زمانه عوض شده. اون مشاهدات دیگه به درد من نمی خورن.  
-حداقل وانمود کن به حرف هاش گوش می کنی.  
-من نمی تونم فیلم بازی کنم .  
-باید یاد بگیری. روزگار مجبورت می کنه که یاد بگیری. اگر هم تا حالا نیاز نشده یاد بگیری علتش  
اینه که همون پدری که الان قبولش نداری مثل کوه پشتت وایستاده نذاشته زمین بخوری.  
آزیتا با شیطنت می گه:  
"خوب! همینو به بابا بگین. بگین آزیتا به شما احتیاج داره تا مجبور نباشه فیلم بازی کنه!"  
مادر آزیتا با خشم ساختگی می گه: من نمی دونم باید یه جوری از دلش در بیاری.  
آزیتا می گه: "این که کاری نداره. وقتی اومد از دلش در می آرم."  
پدر آزیتا نمی تونه با آزیتا قهر باشه. وقتی لبخند او رو می بینه همه گله مندی ها از یادش می ره .  
اما با وجود این هیچ وقت زبونش نمی چرخه که از موفقیت شرکت آزیتا یا ایده های مدیریتی او  
تمجیدی کنه ولی تا بخواهید مشکلات و اشتباه های کوچک اونو بزرگ می کنه و توی سر آزیتا می  
زنه.  
همان طوری که پدر آزیتا تشنه مشورت خواستن از طرف آزیتاست آزیتا هم تشنه تایید از طرف  
پدرشه.  
دکتر پرتوی این خلا رو در ذهن آزیتا احساس می کنه و با گفتن آن دو جمله ساده نظر مثبت آزیتا  
را جلب می کنه.

نظر آزیتا هم برای دکتر پرتوی مهم هست. دکتر پرتوی کاملا حرفه ای به شغلش نگاه می کنه.  
آزیتا یک "مشتریه" که قراره پول به بیمارستان او نا بده. پس باید نازش رو خرید. به علاوه اگر  
راضی باشه و احساس کنه با او در بیمارستان خوب رفتار می شه در بین فامیل و آشنایان برای

بیمارستان تبلیغ می کنه. دکتر پرتوی تاجر زاده است. اصول موفقیت در تجارت از بچگی در ذهن او کاشته شده!

